

- ۱- یادگیری برای دانستن
- ۲- یادگیری برای انجام دادن
- ۳- یادگیری برای زیستن
- ۴- یادگیری برای با هم زیستن



یادگیری برای دانستن؛ دانش آموز به طور فطری از دانستن خوشحال می شود و از آگاهی لذت می برد. برنامه ها باید طوری باشد که نیاز دانش آموز به دانستن را برطرف کند و یادگیری را برایش لذت بخش سازد.

یادگیری برای انجام دادن؛ دانش آموز باید آموزه های کاربردی باشد و آموخته هایش به دردش بخورد.

یادگیری برای زیستن؛ با آموخته هایش باید بتواند امورات زندگی خود را به بهترین شکل نظام بدهد. نیازهایش را خوب تشخیص بدهد و از راه درست بتواند برای آن ها پاسخ تهیه کند.

یادگیری برای با هم زیستن؛ دنیای ما به وسیله ی وسایل ارتباطات جمعی به دهکده ای کوچک تبدیل شده است. بنابراین نیاز شدید به تعامل با دیگران داریم و باید یاد بگیریم که چگونه دیگران را بشناسیم، به فرهنگ آن ها احترام بگذاریم، چه طور از یکدیگر تأثیر مثبت بپذیریم، چه طور از تأثیرات منفی دیگر فرهنگ ها مصون بمانیم، کجا لازم است روی نظر خودمان بایستیم و کجاها از حاصل کار و اندیشه ی دیگران استفاده کنیم. همه ی این ها از جمله نکاتی است که باید در برنامه ریزی مورد توجه قرار گیرد.

اگر برنامه ها طوری تغییر کنند که در آن ها ویژگی های سنی و روحی و جسمی و ذهنی دانش آموزان مورد توجه قرار گیرد و شیوه های آموزشی متناسب ابداع شود و روش های ارزشیابی مطابق روش های جدید اصلاح شود، به طوری که دانش آموزان از امتحان و ورقه ترسند و اضطراب امتحان نداشته باشند و علاوه بر آن این چهار ستون را که حاصل تجربه و دانش جمعی از متفکران این عرصه است، مدنظر قرار دهیم، خواهیم توانست برنامه های مناسبی را برای آینده ی نظام آموزشی کشورمان طراحی کنیم.

معلم ها عبور می کنند

سال ها پیش به عنوان دبیر در یکی از مدرسه ها مشغول به تدریس شدم. پس از چندی با یک همکار جوان از اهالی اصفهان که تازه مشغول کار شده بود و پدرش نیز فرهنگی و اهل فضل بود، انس بیش تری پیدا کردم.

مدتی نگذشته بود که دیدم آن همکار جوان روحیه ی کار و شادابی را از دست داده و ظاهراً بدون اطلاع خانواده، برای کسب درآمد بیش تر به دنبال انتقالی به ادارات پردرآمد است. اگرچه بیش تر ما دچار مشکلات همانندی بودیم، اما مشکلات بروی او اثر بدتری گذاشته بود و می گفت ناخواسته دبیر شده و هشت اش گرو نه اش است.

اتفاقاً پس از پنج شش ماه خبر رسید که پدرش حادثه ای ناگوار، در گذشته است.

این دوست، پانزده روزی برای مراسم خاک سپاری و عزاداری به شهرش رفت و من تصور نمی کردم که دیگر برگردد.

وقتی از اصفهان برگشت، متوجه تغییرات مثبت روحی و معنوی قابل توجهی در او شدم. با خودم گفتم شاید اثری به او رسیده یا با درخواست انتقالی اش به جایی نان و آب دار موافقت شده است که چنین راضی و با روحیه به نظر می رسد.

یک هفته نگذشته بود که کنجکاوی ام از حد گذشت و بالاخره سکوت را شکستم و گفتم: «دیگر درد دل نمی کنی. حالا که بخت به تو رو آورده و می خواهی بروی ما را قابل نمی بینی که محل کار تازه را لو بدهی... کجا می روی، نفت یا بخش اقتصادی...؟»

نگاهی عاقلانه به من انداخت و گفت: «جایی نمی روم. البته باید زودتر می گفتم ولی فکر کردم لزومی ندارد. حقیقت آن است که در چند هفته ی گذشته بسیار خواب پدرم را می دیدم. آرامشی داشت که باور کردنی نبود. او ایل ندیده می گرفتم، اما رفته رفته با حرف ها و علایمی که از درون من و نیتم داد، ایمان پیدا کردم که واقعیت را می گوید. نهایتاً در عالم خواب از او پرسیدم: بابا چه طوری؟ چه گونه گذشت؟»

پدر، با چند کلمه تکلیف مرا روشن کرد: «پسرم! سخت بود اما من گذشتم. تو هم صبر کن. این جا تنها کسانی راحت عبور می کنند که معلم هستند. و بقیه را نگه داشته اند و جواب می خواهند!»